



خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه پنجم

دفتر سوم، ابیات ۷۳۲ الی ۷۶۵

"چرب کردن مرد لافی، لب و سیلّت خود را هر بامداد به پوستِ دُنبه و بیرون آمدن میانِ حریفان که: من چنین خورده‌ام و چنان":

ابتدا توضیحی در خصوص مثنوی معنوی و زبان قصه و تمثیل؛

در مثنوی معنوی از زبان قصه و تمثیل استفاده شده که در قدیم از آن برای بیان مطالب معنوی استفاده می‌کرده‌اند و اصلی‌ترین نکته‌ای که یادآوری آن بسیار مهم است این است که تک تک عناصر، پرسوناژها و شخصیت‌های داستان‌های تمثیلی، مانند داستان‌های مثنوی، با درون یک فرد و یک انسان که من خواننده هستم مطابقت دارد. یعنی ما باید شخصیت‌های داستان را دقیقاً با عناصر روحی روانی خودمان انطباق دهیم و همه جریان داستان را در درون خودمان ببینیم. این بیت از مولوی که قبل از اولین داستان مثنوی یعنی "عاشق شدن پادشاه بر کنیزک" آمده، بیتی بسیار کلیدی برای فهم داستان‌هاست:

خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

یعنی تمام این قصه‌ها نقدِ حالِ خودِ ماست و حکایتِ وضعیت کنونیِ روانی من و توکی انسان است. این نکته‌ای کلیدی است، از بین تمام نکاتی که در این بیت هست.

محوری‌ترین و اصلی‌ترین بحث در آثار مولوی "عشق" است که فطری و ذاتی انسان است و در راستای همین موضوع، مولوی موضوعی محوری را به نام "نفس" یا "خود" (Self) یا "هویت فکری" که انسان آن را با ذهن می‌سازد، مطرح می‌کند و می‌گوید این هویت و "من" یک چیز ذاتی و حقیقی نیست و اعتباری است و آن را به حیوانات مختلف، خار و خاشاک و حجاب و پرده که مانعی بین انسان و حقیقت و عشق است تشبیه می‌کند و می‌گوید با زایل شدن این هویت پنداری، انسان دوباره می‌تواند به وصلي حقیقت برسد، که انسان در زمان تولد آن را به طور ذاتی همراه خودش دارد و رفته رفته در برخوردهایی که با اجتماع و امور بیرونی دارد یک چنین غباری بر وجود روانی‌اش می‌نشیند. حال ما باید آن را بشناسیم تا بتوانیم از آن آگاهی پیدا کنیم و خود به خود در تبع این آگاهی آن را رفع کنیم. مولوی خصوصیات این نفس را در ضمن داستان‌هایی بیان می‌کند تا ما بتوانیم آنها را ملموس‌تر بشناسیم.

و اما داستان "مرد لافی" که تم اصلی آن، نمایش و فریب است:

دفتر سوم، آیات 732 الی 765

"چرب کردن مرد لافی، لب و سیلت خود را هر بامداد به پوست دُنبه و بیرون آمدن میان حریفان که: من چنین خورده‌ام و چنان": (سیلت: سیل)، (منظور از پوست دُنبه همان خود دُنبه است)، (حریف: همصحبیت)

داستان از این قرار است که شخصی فرومایه دُنبه‌ای پیدا کرده بود و هر روز صبح سیل خود را با این دُنبه چرب می‌کرد. این کار را می‌کرد که...

در میان مُنعمان رفتی (می‌رفت) که من **لوت چربی خورده‌ام در انجمن (منعم: ثروتمند)، (لوت: غذا)**

دست بر سیلت نهادی در نوید **رمز، یعنی سوی سیلت بنگرید (در نوید: با اشاره)**

کاین گواه صدقِ گفتار من است **وین نشان چرب و شیرین خوردن است**

در میان ثروتمندان می‌رفت که بگوید من غذای چربی خورده‌ام. اما این را مستقیم و با زبان نمی‌گفت، بلکه دستش را با حالتی اشاره‌ای به سیلش می‌کشید، یعنی اینکه سیل را نگاه کنید که چربی سیل نشان می‌دهد غذای چربی خورده‌ام! این چربی سیل گواه و شاهد حرف من است.

این مرد لافی در حالی که از گرسنگی در آتش و سوز بود سیلش را چرب و با اشاره چنین ادعایی می‌کرد. ولی...

یشکمَش گفتی (می‌گفت) جوابِ بی طنین **که اَبَدَ اللّٰهُ کِیْدَ الکاذِبِین (خداوند دروغ دروغگویان را آشکار کند)**

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد **کان سیل چرب تو بر کنده باد**

گر نبودی لاف زشت ای گدا **یک کریمی رحم افکنی به ما**

ولی شکم این مرد پاهوگو با زبان حال می‌گفت: "خداوند دروغ دروغگویان را آشکار کند"، یعنی شکم که گرسنه بود دعا می‌کرد که "خداوند دروغ را آشکار کند". می‌گفت این لافی که تو می‌زنی، ما را از گرسنگی آتش زد که انشاءالله آن سیل چربت کنده شود! که اگر این لاف تو نبود یک انسان بخشنده به ما رحم می‌کرد و از گرسنگی در می‌آمدیم.

مولوی در ادامه این را می‌گوید:

گفت حق که کَرِ مَجْنِبَانِ گوش و دُم **یَنْفَعِینَ الصّٰدِقِیْنَ صِدْقُهُمْ (راستی راستگویان برای خودشان منفعت آور است)**

ور نکویی عیب خود، باری خَمَش **از نمایش وز دَعَلِ خود را مَكْش**

راستی پیش آر، یا خاموش کن **و آنکها رحمت بین و، نوش کن**

خداوند گفت: "دروغ نگو و اعمال بر راستی و حقیقت باشد. یَنْفَعِینَ الصّٰدِقِیْنَ...، یعنی صدق صادقان و راستی راستگویان برای خودشان منفعت آور است"، حتی اگر عیب و گرسنگی درون خود را نمی‌خواهی بگویی، حداقل خاموشی پیشه کن و از نمایش دادن و ریا کردن و فریب دادن و دروغ گفتن، خود را نکش! یا حقیقت را بگو و راستی را پیشه کن و یا خاموش باش، آنگاه رحمتی را که به واسطه این کار نصیب می‌شود بین و از آن بهره‌مند شو.

بر می‌گردد به داستان...

او به دعوی میل دولت می‌کند **معه‌اش نفرین سیلت می‌کند**

کآنچه پنهان می‌کند پیدایش کن **سوخت ما را ای خدا رسواش کن**

جمله اجزای تنش، خصم وکند **کز بهاری لاقد، ایشان در دی‌اند**

مرد لافی ادعا می‌کند که صاحب مال و ثروت است و از غنایی برخوردار است، اما در عین حال، معده و باطنش فریادشان بلند است که انشاءالله آن سیلت کنده شود! و در واقع شکم این ظاهر نمای او را نفرین می‌کند که ای خدا آنچه که پنهان می‌کند آشکار کن و رسوایش کن که ما را سوزانده است.

تمام اعضای بدن او، دشمن او هستند، چرا که او از بهار دَم می‌زند و ادعا می‌کند من در بهار هستم، در حالی که همه اعضای بدنش در دَم و زمستان هستند (یعنی در سختی به سر می‌برند).

لاف، وادادِ کَرَمِ ها می‌کند **شاخِ رحمت را ز بُنِ بر می‌گند (شاخ رحمت: شاخه رحمت، درخت رحمت)**

مولوی، آرام آرام رفت و برگشتی به داستان دارد و در این میان نکته‌هایی را مطرح می‌کند. می‌گوید لاف و دروغ، کَرَم را پس می‌زند.

آن شکم، خصم سیل او شده **دست پنهان در دعا اندر زده**

کای خدا رسوا کن این لاف لَئام **تا یجنید سوی ما رحم کرام (لَئام (جمع لَئیم): پست و فرومایه)**

خلاصه اینکه شکم مرد لافی به سمت خداوند دعا می‌کرد که ای خدا این فرد لئیم و پست و فرومایه را رسوا کن! تا انسان‌های کریم، رحم‌شان به سوی ما آید و ما به نوایی برسیم و غذایی بدهند و ما بخوریم.

القصة...

مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت یزد بیرون عَلم

چون شکم، خود را به حضرت در سبُرد گریه آمد، پوست آن دُنبه بُرد

دعای شکم مرد لافی بر آورده و مستجاب شد. گریه‌ای آمد و دنبه را دزدید و رفت! هر چه به دنبال گریه دویدند تا او را بگیرند، فایده‌ای نداشت و فرار کرد. بچهٔ مرد لافی از ترس ترشروی مرد لافی، رنگش پرید و نگران شد. به انجمن، جایی که مرد لافی نشسته بود آمد و آبروی او را برد!...، بچه گفت:

گفت: "آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سیلَنان

گریه آمد، ناگهانیش در رُبود بس دویدیم و نکرد آن جَهد، سود"

بچه جلوی همه گفت: "گریه آمد و آن دنبه‌ای که هر روز صبح با آن سیبیل را چرب می‌کردی، برداشت و فرار کرد، ما هم خیلی به دنبالش دویدیم، اما تلاش ما فایده‌ای نکرد که بتوانیم او را بگیریم."

خنده آمد حاضران را از شگفت رحم‌هاشان باز جُنبیدن گرفت

دعوتش کردند و، سیرش داشتند نُخمِ رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام

در اینجا داستان تمام است.

در این داستان، مرد لافی سمبل من و توی انسان اسیر نفس است. سیبیل چرب مرد لافی سمبل ظاهری که به نمایش می‌گذاریم (از تعلقاتی که کسب کرده‌ایم) می‌تواند باشد. به صورت رمزی به سیبیل اشاره کردن مرد لافی، نماد این می‌تواند باشد که ما هم همیشه به صورت رمزی و غیر مستقیم به هویت‌مان اشاره می‌کنیم! و بالاخره، کودک هم سمبل صداقت و راستی هست.

و اما تفسیر این داستان...

همانطور که گفتیم، نفس یا هویت فکری خصوصیتی دارد. یکی از اصلی‌ترین خصوصیات نفس یا هویت فکری، "نمایش دادن" است. یعنی وانمود کردن و خود را در طبق نمایش گذاشتن. اصولاً زندگی و زنده بودن نفس، به این است که دائماً خودش را نمایش بدهد و عرضه کند. زمانی که من بخواهم دائماً هویت خودم را به شما عرضه کنم برایم شیرین است و می‌خواهم مرتب این لیل‌ها و برجسب‌هایی که به خودم چسبانده‌ام را به شما نشان دهم (همیشه این لیل‌ها دارای ارزش‌های بزرگ اعتباری هستند). و صد البته این لیل‌ها و برجسب‌ها، که همه اعتباری هستند و ذاتی نیستند، با درون من تطبیق ندارند. من در عین حال که از یک روح و روان و باطن گرسنه، پوک، پوچ و خالی برخوردار هستم، به شما طوری وانمود می‌کنم و طوری _ با اشاره و نه به طور مستقیم و با زبان _ به سیبیل چربم دست می‌کشم، طوری صحبت می‌کنم و مقابل شما نقش بازی می‌کنم که بگویند این آدم چقدر از معنویت برخوردار است و چه غذای چربی خورده است، از سیبیل چربش مشخص است که غذای معنوی بسیار چربی خورده است! خوش به حالش!

این فریب دادن و نمایش بازی کردن من، به این خاطر است که با این کار می‌خواهم، آن "من" و نفس خودم را و آن هویتی که به صورت ذهنی با فکر برای خودم ساخته‌ام، پیش خودم بزرگ کنم و با ارزش نشان دهم، در عین حال این کار، در محرومیت نگاه داشتن شما و به نوعی بر انگیختن خشم شما هم هست.

یکی دیگر از خصوصیات "من" این است که دائماً میل دارد دیگران را در محرومیت قرار دهد و می‌خواهد به شکل‌های مختلف طوری وانمود کند و نمایش دهد که بگوید ای انسان! بین من دارای چه ارزش‌هایی هستم و تو این ارزش‌ها را نداری! به این خاطر بگویند تو این ارزش‌ها را نداری و من دارم، من از تو متمایز و برتر هستم و تو از این جریان محروم هستی و باید رنج بکشی تا به این وسیله دیگران را در چنین محرومیتی قرار دهد. در صورتی که همانطور که گفتیم این‌ها همه پنداری و خیالی است و اصولاً "من" و نفس یک موضوع خیالی است و واقعیت ندارد. آن شخصیتی که من برای خودم قایل هستم و برجسب‌هایی که به روان خودم زده‌ام که "من این هستم، من آن هستم" و چنین و چنانم، همه اعتباری است و ذاتی نیست.

در این داستان، مرد لافی، حکایت من و توی انسان اسیر هویت فکری و نفس است، و سیبیل چرب مرد لافی، همان ظاهری هست که ما برای همدیگر به نمایش می‌گذاریم. من برای تو یکسری تعلقاتم و ارزش‌هایی را که در جامعه به آن چنگ انداخته‌ام و به دنبال آنها دویده‌ام و له له زده‌ام و سعی کرده‌ام کسب کنم نشان می‌دهم و تو هم برای من همینطور. و مدام ارزش‌ها را به رخ یکدیگر می‌کشیم. مولوی در بیت "دست بر سیلت نهادی در نوید رمز، یعنی سوی سیلت بنگرید"، خیلی ظریف به این موضوع اشاره می‌کند که به رُخ هم کشیدن این هویت و "من"، به صورت مستقیم نیست، بلکه به صورت رمزی است. من به

صورت مستقیم برای شما از مدرک و سواد و دارایی‌ام و... نمی‌گویم که اینگونه به شما فخر بورزم، چرا که اخلاقیات اجتماع، به من این اجازه را نمی‌دهد و اجتماع، این فخر ورزیدن را ضد ارزش می‌داند، به همین خاطر به صورت رمزی و اشاره‌ای این کار را می‌کنم.

خدا می‌داند که ما انسان‌ها چقدر زیرکانه در لابلای حرف‌هایمان و حتی گاهی اوقات بدون حرف و با یک اشاره خاص (مانند نشان دادن کتابی که اسم من روی آن باشد)، می‌خواهیم هویت‌مان را به هم نشان دهیم.

اگر در رابطه‌های واقعی خودمان دقت کرده باشیم، ما وقتی اولین برخورد را با هم داریم یا قرار است داشته باشیم، قبل از اولین برخوردمان، نگرانی‌ای داریم، وقتی می‌خواهیم آن فرد را ببینم، در دلمان هول و ولابی هست. این نگرانی برای چیست؟ آیا غیر از این است که من نگران این هستم که وقتی آن طرف را برای اولین بار ملاقات می‌کنم، اولاً او چه ارزش‌ها و چه هویتی دارد، دوماً آیا من با این هویتی که دارم، برای او با ارزش جلوه خواهم کرد یا نه؟ آیا می‌توانم پیش او هویتم را آنطور که باید بزرگ نشان دهم یا نه؟ معمولاً در اولین دیدار، به صورتی غیر مستقیم صحبت را پیش می‌آوریم، و یا هر طوری به همدیگر حالی می‌کنیم که من این ارزش‌ها را کسب کرده‌ام و هویت من این است و آن هویت را به هم نشان می‌دهیم. این نگرانی بعد از اولین دیدار از بین می‌رود، و در دومین و سومین دیدار، دیگر آن ناراحتی و نگرانی را نخواهیم داشت. چرا که دیگر، هم تو هویت خود را به من نشان دادی و "من" ات را برای من آشکار کردی، و هم من هویتم آشکار کردم. به همین خاطر دیگر از هم ترسی نداریم. خدا می‌داند که انسان‌ها بین یکدیگر چه بازی‌هایی دارند! بنابراین اشاره کردن مرد لافی به سبیل چربش در این داستان همین موضوع را می‌گوید که ما به صورت رمزی به "من" و هویت‌مان اشاره می‌کنیم که "کاین گواهِ صدقِ گفتار من است" وین نشانِ چرب و شیرین خوردن است! و ادعا می‌کنیم که از یک درون سیر و از معنویت برخوردار هستیم و روان‌مان خیلی پُر و غنی است...، اما در عین حال آن روان ما با شکم روانی و شکم روح ما گرسنه است و دائماً قار و قور می‌کند و با زبان حال، ندایش به آسمان است که ای خدا! این دروغ او را آشکار کن که دارد به ظاهر چنین ادعایی می‌کند اما باطناً ما گرسنه‌ایم! این ندای باطن انسان است. من پیش تو نقش بازی می‌کنم که بین من چقدر از اشعار مولوی یا حافظ را بلد هستم تا تو خیال کنی که بله، این فرد استاد است و خیلی چیزها را بلد است. حتی "بر ملا کردنِ خود به طرز ریاکارانه"، که بین چه آدمی است که به عنوان مثال دارد اینقدر از خودش بد می‌گوید، حتی این کار هم تظاهر و نمایش و فریبی است که فرضاً من دارم این نقش را بازی می‌کنم تا تو فکر کنی که این فرد چه هویت آنچنانی‌ای دارد. خلاصه اینکه این ندای درونی باطن انسان، به آسمان بلند است! تا اینکه دعای باطن مستجاب می‌شود و آن گریه می‌آید و آن اتفاق می‌افتد. این اتفاق را سمبل اتفاقاتی می‌گیریم که واقعاً امکان دارد در زندگی انسان بیفتد. مثلاً من به صورت اتفاقی در برخوردهایی که با شما دارم، دستم رو می‌شود و مشخص می‌شود که از چنان معنویت و روح و روان شادی هم برخوردار نیستم و تو می‌فهمی. خلاصه گریه‌ای می‌آید و آن دنیه را می‌برد و تو و همه می‌فهمید که جریان از این قرار بوده که همه حرف‌های من ادعا بوده و فقط رنگی بوده که داشتم به خودم می‌مالیدم، برای اینکه پیش شما خوب جلوه کنم.

انفاً قبل از این داستان، مولوی داستانی از یک شغال را می‌گوید که به داخل خُم رنگریزی می‌رود و وقتی بیرون می‌آید، می‌بیند که چه رنگ‌رنگ شده، و بعد به نزد شغال‌های دیگر می‌رود و ادعا می‌کند که من طاووس علّین شدم. شغال‌ها هم به او می‌گویند، دست بردار! تو همان شغال خودمان هستی. ولی شغال اینکار می‌کند و می‌گوید من طاووس شده‌ام...

خلاصه اینکه در پی اتفاقی که ممکن است در زندگی بیفتد یا در پی برخوردی که من با تو دارم، دستم پیش تو رو می‌شود. در همین جا توجه کنیم که انسان دارای هویت فکری و اسیر نفس، از ارتباط صمیمانه و ارتباطی که در آن واقعیت خودش باشد، بسیار گریزان است و به خصوص انسان امروزه، به طور عجیبی به تنهایی متمایل است. یکی از علل گرایش‌های انسان اسیر هویت فکری و به خصوص انسان امروز به تنهایی، این است که نمی‌خواهد در ارتباط صادقانه با دیگران قرار بگیرد که در این ارتباط، نمایش‌هایی که بازی می‌کند و فریب‌ها و دروغ‌هایش بر ملا شود، و به همین خاطر دوست دارد تنها باشد تا وقتی در جمع می‌آید، بتواند همچنان ادعای غذای چرب خوردنش را داشته باشد.

داستان را جلوتر می‌رویم...

گفتیم که کودک می‌آید و آبروی مرد لافی را می‌برد. کودک، سمبل صداقت است. انصافاً کودک راستی و صداقت است که می‌تواند آبروی هویت فکری و نفس را ببرد. مولوی هم در اینجا همین را می‌خواهد بگوید که تنها صداقت و راستی و اینکه انسان خودش باشد است که می‌تواند آبروی نفس و خود را ببرد و بیاید عنوان کند که گریه آمد و آن دنیه‌ای که هر روز با آن سبیل را چرب می‌کردی را برد و من هم نتوانستم کاری کنم.

در اینجا مثالی می‌آوریم. اینکه ما دائماً به دنبال این هستیم که هویت و "من" خودمان را چرب کنیم و آن را به همدیگر پر زرق و برق نشان دهیم، را با یک مثال که بسیار روشن و جالب است عنوان می‌کنیم...

فرض کنید قدرتی مافوق بشری، این قدرت را داشته باشد که به من دو حالت را پیشنهاد کند و بگوید من می‌توانم یکی از این دو حالت را برای تو ایجاد کنم. حالت اول این باشد که بگوید من می‌توانم به درون تو یعنی به روح و روان تو، حالتی شاد و شادکام، غنی، بدون ترس و نگرانی و بی‌نیاز ببخشم که به همه این‌ها حالت "عشق" می‌گوییم، من می‌توانم حالت عشق را در درون تو بگذارم، ولی در عین حال، همه انسان‌ها فکر کنند که تو از یک درون پوک و پوچ و پر از دلهره و ترس و اضطراب و نگرانی برخوردار هستی، این حالت اول است. و حالت دوم این است که بگوید من می‌توانم برعکس حالت قبلی را برای تو ایجاد کنم. یعنی در

درونت فردی پوچ و ترسو و پر از اضطراب و نگرانی باشی، ولی همه انسان‌ها فکر کنند که تو یک شخصیت بسیار عالی و فاضل و دانشمند و استوار و پر از عشق و محبت داری. آیا واقعاً کدام یک از این دو حالت را انتخاب می‌کنیم که برای ما ایجاد کنند؟ حالت اول را که من درونم پُر باشد و ظاهر من پر از ترس و اضطراب، یا حالت دوم را؟ مسلماً حالت دوم را انتخاب می‌کنیم. یعنی ما راضی هستیم به اینکه درونمان پوک و پوچ و خالی از معنویت و عشق و محبت و پر از اضطراب و نگرانی باشد، اما پیش همه اینطور جلوه کنیم و نمایشمان اینطور باشد که من دارای یک شخصیت استوار و پر از عشق و محبت هستم. ما عملاً در زندگی چنین کاری را کرده‌ایم و داریم می‌کنیم، یعنی من در حالی که از آن معنویت و حالت درونی برخوردار نیستم، طوری جلوه می‌کنم که چنین و چنانم. انصافاً این یک خسران و فاجعه بزرگ درونی برای انسان است که چنین حالتی را برای خودش انتخاب می‌کند. واقعاً جا دارد که انسان به خاطر این خسران و ضرر بزرگ، بنشیند و گریه کند...

تأویل داستان از کتاب "با پیر بلخ" نوشته محمدجعفر مصفا:

مُفلسی شکمش گرسنه بود، ولی سبیل خود را با دنیه چرب می‌کرد تا وانمود کند که آدم دارایی است و غذاهای چرب و نرم خورده است. شکمش هر روز ناله و فریاد سر می‌داد که "لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبیل چرب تو بر گنده باد/ گر نبودی لاف زشت ای گدا یک کریمی رحم افکندی به ما". بنیان خود و نفس، بر نمایش و تظاهر است. در آن (در خود و نفس)، چیزی جز تصویرهای پوک و تهی از محتوا وجود ندارد و خود شخص نیز، باطناً و عمیقاً از این تهی بودن و بی محتوایی رنج می‌کشد. جان و فطرت انسانی، باطناً از نمایشات و تظاهرات و ادعای خود ناراضی است. "در نهان، جان از تو افغان می‌کند گرچه هر چه گویی‌اش آن می‌کند". شکم مرد مفلس از گرسنگی به درگاه خداوند دعا می‌کند و دعایش مستجاب می‌گردد، "چون شکم، خود را به حضرت در سپرد گریه آمد، پوست آن دُنبه بُرد". بعد از اینکه گریه دنیه را برد، بچه‌ای از خانه آمد در میان جمع و خطاب به مرد مفلس لاف زن گفت: "آن دُنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سیلُتان/ گریه آمد، ناگهانش در رُبود بس دودیم و نکرد آن جَهد، سود"، و الی آخر قصه... سراسر زندگی و مشغولیت‌های ما انسان‌ها این است که هر صبح با ماسک و نقاب شخصیت، من و هویت، یعنی با دنیه‌ای که بر سبیل شخصیت خالی و گرسنه خود می‌مالیم، به بازار نمایشات اجتماعی برویم و خدا می‌داند که این دنیه‌ها و تظاهرات، چگونه ما را از سفره پر نعمت زندگی معنوی محروم کرده است. تا زمانی که با ماسک و دنیه وارد روابط اجتماعی می‌شویم، درونمان خالی، ناراضی و گرسنه است. بچه‌ای که می‌تواند ماسک‌ها و تظاهرات ما را لو بدهد و نتیجتاً ما را پُر کند و به اصالت غنی درون خویش بر گرداند، صداقت، سادگی، صمیمیت و تواضع است.

قسمت‌هایی از کتاب "آگاهی" نوشته محمدجعفر مصفا، در رابطه با فریب و نمایش:

ابتدا بحثی در مورد خشم و نفرت را بیان می‌کند و از خشم و نفرت، وارد نمایش می‌شود و بحث به اینجا می‌رسد: حال من می‌خواهم میل ترس و نفرت خود را نسبت به تو ارضاء کنم، ولی چون فوق‌العاده وابسته به تو هستم و چون علی‌رغم نمایش توانایی، موجودی هستم عمیقاً و باطناً ناتوان، سخت از تو هراس دارم، جرات نمی‌کنم خشم و نفرت خود را نسبت به تو مستقیماً و صریحاً ارضا کنم یا حتی آن را ابراز بکنم. بنابراین متوسل به بیراهه‌های غیر مستقیم می‌شوم. یکی از آن بیراهه‌های ارضای خشم و نفرت نسبت به تو این است که می‌کوشم تا به شکلی تو را فریب بدهم و از طریق فریب، لذت ناشی از ارضای غیر مستقیم میل خشم و نفرت خود را احساس کنم. و یکی از اساسی‌ترین شکل‌های فریب، عرضه یک هستی، یک خود نمایشی و متظاهرانه است به تو، و آنچه به کار چنین تصویر نمایشی و فریب آمیزی می‌آید، سمبل‌ها، علایم و نشانه‌ها است، نه واقعیت‌ها (یعنی همان سبیل چرب). بنابراین فریب و نمایش دو بُعد پیدا می‌کند. در بعد اول، فریب، یک تمایل ارادی و خودخواسته نیست، بلکه یک وضعیت اجتناب‌ناپذیر است، و در بعد دوم، فریب به صورت یک میل فوق‌العاده نیرومند در من وجود دارد که در این بعد، فریب شکل غیر مستقیمی است برای ارضای خشم و نفرت من.

(توضیحات شارح جلسه):

در این پاراگراف می‌خواهد بگوید که یکی از دلایل نمایش دادن – که یکی از خصوصیات اصلی هویت فکری یا نفس است – می‌تواند این باشد که من می‌خواهم خشم و نفرتی که نسبت به تو دارم را ارضا کنم. من به دلایل مختلف، پُر از خشم و نفرت هستم و میل دارم که آن را ارضا کنم، اما اخلاقیات اجتماعی و دستورات اخلاقی‌ای که در اجتماع هست، به صورت باطنی و درونی این اجازه را به من نمی‌دهد، چرا که در اجتماع دائماً اینگونه تبلیغ می‌شود که خشم نوزید و نسبت به همدیگر عشق بورزید و با هم دوست باشید و... ولی در عین حال درون من پر از خشم است و بالاخره باید آن را به صورتی ارضا کنم. این ارضای خشم، شکل‌های مختلفی دارد و خیلی زیرکانه صورت می‌گیرد. مثلاً یکی از شکل‌های ارضای خشم که بسیار هم زیرکانه است، شوخی کردن است! اگر دقت کرده باشیم، ما در قالب شوخی کردن، خیلی راحت نیش‌های روانی‌مان را به یکدیگر می‌زنیم. اما شکل دیگر آن، همین نمایش بازی کردن و فریب دادن است. هنگامی که من با ادعاهای زیرکانه و غیر مستقیم، به تو وانمود می‌کنم که من چنین و چنانم، می‌خواهم تو را در محرومیتی نگه دارم که ببین من چه ارزش‌های اجتماعی‌ای را کسب کرده‌ام، ولی تو آنها را کسب نکرده‌ای! و به این صورت هویت تو را خرد کنم و تو احساس محرومیت کنی، به این ترتیب من خشم خودم را به صورت زیرکانه‌ای ارضا کرده‌ام، و باطناً خیلی خوب هم می‌دانم که تو این موضوع را خوب متوجه می‌شوی و از این موضوع رنج می‌بری. در صورتی که واقعیت این است که هم من گرفتار خیال هستم و هم اینکه اگر تو از این موضوع رنج ببری تو هم گرفتار خیال هستی، چرا که اصولاً هویت، یک امر ذهنی و فکری است و "من" چیزی جز اعتباریات نیست.

قسمتی دیگر از کتاب "آگاهی":

در جریان گسترش بازی فریب آمیز خود یا نفس، که بر اساس تعبیرها و علایم توانایی است، جریان‌ها و عواملی وارد رابطه انسان‌ها می‌شوند که میل فریب، میل خشم ورزیدن و میل آزار دادن را با چنان نیرویی حاکم بر انسان می‌نماید، که در طریق ارضای آنها، حتی آرامش و شادمانی و خوشبختی خود را انسان حاضر است فدا کند و مهم‌ترین وسیله ارضای میل فریب و خشم و آزار، عرضه یک خود، یک هستی نمایشی و بی‌محتوا است. انسان از طریق عرضه یک شخصیت بدلی، غیر واقعی و نمایشی، لذت فریب دیگران را حاصل می‌کند. برای درک این معنا، وضعیت کنونی خودمان را در نظر بگیریم. فرض کنیم یک قدرت مافوق بشری، به من و تو دو مورد یا شیق را پیشنهاد می‌کند. شیق اول این است که من می‌توانم هم‌اکنون شخصیت و هستی روانی‌ای را در تو بنشانم که عمیقاً شادمان است، آرام و بی‌رنج است، فوق‌العاده هوشیار و آگاه است، کمترین ناتوانی و دلبهره و ترسی در آن نیست، ولی هیچ کس نسبت به این حالت‌های درونی‌تو آگاهی ندارد. بلکه حتی برعکس، همه تو را یک موجود ناشاد، ناتوان، ناآرام، ناآگاه، پر ترس و هراس و به طور کلی بدبخت تصور می‌کنند و می‌شناسند.

شیق دوم پیشنهاد او، این است که می‌گویند من می‌توانم یک شخصیت ناآگاه، متزلزل، پوک، ناتوان، نااستوار، پر هراس، ناشاد، پر اضطراب و به طور کلی بدبخت را در تو بنشانم، ولی می‌توانم کاری کنم که همه کس تصور کنند که تو یک شخصیت دانا و دانشمند داری، بسیار شاد هستی، هیچ اضطراب و ترسی در تو نیست، شخصیت بسیار محکم، آسیب ناپذیر و آرام است و به طور کلی می‌توانم کاری کنم که با وجود همه این بدبختی‌های درونی، همه کس فکر کند که تو یک شخصیت شاد و خوشبخت داری. فکر می‌کنید از این دو مورد ما کدام یک را انتخاب می‌کنیم؟ بدون ذره‌ای تردید، مورد دوم را. کما اینکه هم‌اکنون آن را انتخاب کرده‌ایم و این شیق دوم، یعنی شخصیت بدبخت خوشبخت‌نما را آن قدرت فرضی به من نداده است، بلکه خودم آن را انتخاب کرده‌ام. ببینید، اگر من هم‌اکنون به وسیله عبارهای پندار، ذهن خود را در تیرگی فرو نبرم، ذهنم یک ذهن آگاه و روشن‌بین است، زیرا از طریق غبار و حجاب پندار به قضایا نگاه نمی‌کنم، و بنابراین، واقعیت هر چیز را به گونه‌ای که هست می‌بینم. ولی خود من ذهنم را از طریق تعبیر و پندار اندیشی در ابری از تیرگی، ناآگاهی و جهل فرو برده‌ام. بعد که می‌آیم از مونتاژ حرف‌ها و مطالب مولوی، حافظ، خیام و دیگران یک سخنرانی پر طمطراق می‌سازم و آن را در انجمنی فُضلاً ایراد می‌کنم، معنای کارم چیست؟ در محتوای این عمل چه واقعیتی نهفته است؟ آیا معنای این کار جز این است که دارم به وسیله آن نطق فاضلانه سرپوشی می‌گذارم بر تیرگی و جهلی که خودم آن را انتخاب کرده‌ام و خودم عامل آن هستم؟ در این صورت آیا من ترجیح نداده‌ام که در تیرگی به سر ببرم، به شرط آنکه تو را در این باور فریب آمیز نگه دارم که یک انسان آگاه و دانشمندم؟! پس بین میل فریب با چه قدرتی در من نهفته است که یک جهل و بدبختی خودخواسته و خودساخته را ترجیح می‌دهم به یک آگاهی نمایشی، به یک خوشبختی دروغ و فریبده.

قسمتی دیگر از کتاب "آگاهی":

شاید تجربه کرده باشید که وقتی انسان به یک مملکت غریب سفر می‌کند، احساس راحتی و سبکباری عجیبی را تجربه می‌کند. احساس آدم مثل کسی هست که صد میلیون چک و سفته نزد طلبکارهایی داشته، و همه آنها را گذاشته و فرار کرده است. ما در محیط دوست و آشنا، یا در مملکت خود، انگار صدها پدهی موهوم و نامشخص هویتی داریم. من به همسرم بدهی شوهر با عُرْضه، وفادار و سازگار دارم، تو به من بدهی دوست خوب داری و باید دائماً نمایش دوست خوب را برای من بازی بکنی، من به تو همینطور، و مدام نگران این بدهی‌ها هستم. به قضاوت خستَن، بدهی منصب دارم، زیرا من کارمندی دون پایه‌ام و او رئیس است. هزاران بدهکاری از قدیم و جدید در ذهن من انباشته است و در آن سنگینی می‌کند. ولی در محیط غریب، در محیط ناشناس، احساسم این است که از بده بستان شخصیت، فارغ شده‌ام، یک دینار بدهی هویت ندارم، همه بدهی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام و فرار کرده‌ام.

(توضیحات شارح جلسه):

این تجربه را اکثر ما داشته‌ایم. واقعاً همینطور است. به این دلیل که برای انسان معمولاً در میان اطرافیان، هویت مطرح می‌شود. انگار که من پیش تو این بدهی را دارم که خودم را شخصیت فاضل و دانشمندی جلوه بدهم و پیش دیگری، بدهی دیگری دارم و باید طور دیگری باشم و...، ولی هنگامی که جایی بروم که کسی مرا نشناسد، انگار که این بدهی‌ها را ندارم و فارغ هستم. اتفاقاً انسان وقتی غریب باشد و کسی او را نشناسد، آنقدر حالت روحی خوب و سبکی را تجربه می‌کند که می‌تواند خودش باشد و راحت باشد.

نکته‌ای که باید به آن اشاره کنیم این است که مثنوی معنوی، کتابی اخلاقی نیست، و باید توجه کنیم که از آن یک کتاب اخلاقی نسازیم. مولوی نمی‌گوید که مثلاً دروغ نگو، یا متواضع باش، اینگونه حرف نمی‌زند. وقتی می‌گوییم که مثنوی، کتابی اخلاقی نیست، به این معنا نیست که کتابی ضد اخلاقی است. اصولاً برخورد مولوی، مخصوصاً در کتاب مثنوی، با مسئله روح و روان انسان، یک برخورد ریشه‌ای است. اینطور نیست که بگوید این کار را به سبب اینکه کاری اخلاقی است بکن و اگر غیر اخلاقی است نکن، این خوب است و آن بد است. بلکه می‌گوید اساس مسئله انسان چیزی به نام "نفس" و "خود" یا "هویت" است، و باید ریشه این را بزنی و باید آن را (به تعبیرهای مختلف) آتش بزنی، از بین ببری و بگشی. تا وقتی که من انسان، اسیر این

نفس و هویت هستم، پندهای اخلاقی، برایم شکل "ریا" دارد. اساس و پایهٔ نفس بر این است که نمایش بازی کند و دروغ بگوید، سرسپردگی و خودباختگی داشته باشد، اسیر تقلید باشد و هزاران خصوصیت دیگر. و هنگامی که تو به من بگویی دروغ نگو و راستگو باش و چنین پند اخلاقی‌ای به من بدهی، و من بخواهم بر اساس آن پند اخلاقی عمل کنم، ریاکار می‌شوم و شخصیتی دوگانه خواهم داشت. چرا که باطنم که همان نفس یا خود است، به من می‌گوید که جلوی دیگران نمایش بازی کن، و از طرف دیگر اگر بخواهم پند اخلاقی را اجرا کنم، باید راستگو باشم! این‌ها در من تضاد ایجاد می‌کند. بنابراین مولوی به ما پند اخلاقی نمی‌دهد، بلکه می‌گوید تو برو و این خار نفس را از بُن و ریشه بزن، و وقتی که این کار را کردی، به صورت خود به خود و بدون آنکه خودت متوجه باشی، به صورت اتوماتیک‌وار، اخلاقیات را رعایت خواهی کرد، بدون اینکه بخواهی رعایت کنی. کیفیت وجودی و روح و روان تو بر اساس راستی، صدق، صفا و صمیمیت و بر اساس عشق خواهد بود، و این ذات انسانی است که در اصالت انسانی خودش که چیزی جز "باغ سبز عشق، کو بی‌مُنْتَهاس است جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست" نخواهد بود که "عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است".

ابیاتی از مثنوی در خصوص مدح و ستایش کردن:

داستانی در مثنوی هست با نام "طوطی و بازگان" که داستان معروفی است. بعد از این داستان، مولوی ابیاتی را در مورد این موضوع می‌آورد که چقدر از لحاظ روانی برای انسان خطرناک است که در معرض مدح و ستایش دیگران قرار بگیرد، من یا خودم سیلیم را چرب می‌کنم و دنیه را به سیلیم می‌مالم که به شما نمایش بدهم و ادعای غذای چرب خوردن کنم، و یا زمانی هست که شما می‌آید و دنیه را به سیلیم من می‌مالید و زمانی هم هست که هر دو با هم این کار را انجام می‌دهیم. اگر شما این کار را انجام دهید، می‌شود همان مدح و ستایش کردن که چقدر برای آن فرد می‌تواند مضر باشد!

و اما ابیات مرتبط:

| | |
|------------------------------------|--|
| تَنْ، قفسِ شکل است، تن شد خارِ جان | در فریبِ داخلان و خارجان (منظور مولوی از تن، این تن فیزیکی نیست) |
| اینش گوید من شوم همراهِ تو | و آتش گوید نی، منم انبارِ تو |
| اینش گوید نیست چون تو در وجود | در جمال و فضل و در احسان و جود |
| آتش گوید هر دو عالم، آن توست | حمله جان‌ها مان طُفیلِ جانِ توست |
| او جو بیند خلق را سرمستِ خویش | از تکبر می‌رود از دستِ خویش |

بسیار منصفانه است و لطفی است که انسان‌ها در حق یکدیگر بکنند که همدیگر را مدح و ستایش نکنند، همدیگر را با القاب خاصی صدا نکنند و در عین واقعیت با هم در ارتباط باشند، آنقدر خوب است که با این کار، رابطه سالم می‌شود و اینگونه یکدیگر را هم راحت می‌گذارند. اگر من از شما ستایش کنم یا شما از من ستایش کنید، ممکن است که من در همان لحظه چیزی نگویم، اما هنگامی که انسان با خودش خلوت می‌کند اگر به اعماق وجودش دقت کند می‌بیند به ستایش‌ها و مدح‌هایی که از او شده اهمیت می‌دهد و آنها را مهم می‌داند و از آن به بعد امکان دارد که دیگر رفتار و گفتارش را طوری تنظیم کند که باز هم در راستای جذب همان مدح و ستایش‌ها باشد و اینگونه می‌شود که انسان در بند و اسارت این موضوع می‌رود. بنابراین لطف بزرگی در حق یکدیگر می‌کنیم اگر یکدیگر را همانطوری که واقعاً هستیم، بدون القاب خاصی صدا کنیم.

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| لطف و سالوسِ جهان، خوش‌لقمه‌ای است | کمترش خور، کان بُر آتش لقمه‌ای است |
| آتشش پنهان و، ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایانِ کار |
| تو مگو آن مدح را من کی خورم؟ | از طمع می‌گوید او پی می‌بَرَم |
| مادِخت گر هَجُو گوید بر مَلا | روزها سوزد دلت ز آن سوزها |
| گرچه دانی کو ز جرمان گفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان |

...

پیام داستان:

– یکی از اصلی‌ترین خصوصیات نفس یا هویت فکری میل به نمایش و فریب دادن دیگران است. یعنی وانمود کردن و خود را در طبق نمایش گذاشتن، آن هم نمایشی غیر مستقیم و به صورت رمز و اشاره‌ای است. زندگی و زنده بودن نفس به این است که دائماً خودش را نمایش بدهد و عرضه کند. فریب و نمایش من علاوه بر بزرگ و باارزش جلوه دادن هویتی که به صورت ذهنی با فکر برای خودم ساختم، در محرومیت نگه داشتن دیگری و به نوعی برانگیختن خشم او هم هست که به طرز زیرکانه‌ای میل ارضای خشم خودم را هم در پی دارد. تا این نمایش و فریب و به تبع آن ارضای خشم در ما باشد، درون‌مان خالی، ناراضی و همیشه کرسنه است.

– یکی از معانی مُردن بر خود یا نفس، صبر بر نمایش بازی کردن و میل فریب دیگران است. تنها صداقت، راستی، سادگی و تواضع درون است که می‌تواند انسان را به اصالت غنی خودش برگرداند.

موضوعات: نمایش – فریب – دَعَل – دروغ – راستی – رحمت – محرومیت – خشم – اخلاقیات اجتماع – باطن – تنهایی – ارتباط – نفرت – میل آزار – ریا – صمیمیت – مدح و ستایش.

لینک جلسهٔ مربوطه (جلسهٔ 5) <http://www.panevis.net/molana/masnawi5.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر فطره)

گفت حق که کز مَجْنِبَانِ گُوش و دُم یَنْفَعِی الصَّادِقِیْنَ صِدْقُهُمْ

اقتباس از عبارت قرآنی "قَالَ اللَّهُ هَذَا يَوْمٌ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ..."، (خداوند فرمود امروز روزی است که راستگويان را راستی و درستی‌شان سود رسانند...)، (مانده، 119).

**

لطف و سالوس جهان، خوش لقمه‌ای است کمترش خور، کآن پُر آتش لقمه‌ای است

اشاره به عبارت قرآنی "... أُولَئِكَ مَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ إِلَّا النَّارَ..."، (... جز آتش در درون خود نمی‌انبارند...)، (بقره، 174) و (نساء، 10).

خلاصه‌برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com